



## پیغام عشق

قسمت هشتصد و نوزدهم





با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین

موضوعی در رابطه با عشق

به نام خداوند عشق

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

لذتِ بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نامِ او

قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بود؟

هر انسانی آشفشان معناست. در آغاز عشق یعنی شناسایی خود در دیگران، عشق یعنی مرکز عدم، عشق یعنی وحدت با خدا، عشق یعنی بی‌نهایتی و ابدیتی، عشق یعنی به ارتعاش درآوردن عشق و زندگی در دیگران، عشق یعنی مرکز عدم و خالی از همانیدگی‌ها، عشق یعنی دید و نگاه خدا، عشق یعنی بی‌رنگی و با رنگ خدا دیدن، عشق یعنی زنده شدن به خدا، عشق یعنی نهایت احترام و دوست داشتن خود، عشق یعنی کلمه «لااله الاالله» که تسلیم بدون قید و شرط و راضی به رضای پروردگار و نهایت شیوه اسلام و مسلمانی. یکی از بزرگ‌ترین سرخوردگی‌ها و ناامیدی‌ها انتظار زندگی و خوشبختی انسان‌ها از همسرشان است، که تو باید مرا خوشبخت کنی و شاد درحالی که ما معنا و مفهوم این کلمه سه حرفی را که معجزه‌ها از آن صورت می‌گیرد خلاصه کرده و با مفهوم چیزها هم‌هویت ساخته و به ذهن درآورده و دو خاصیت مهم ابدیت و بی‌نهایتی عشق را در محدودیت ذهنی زندانی. حال هر دختری با هزاران امید و آرزو ازدواج می‌کند و زندگی مشترک خود را آغاز که گویا شریک زندگی‌اش می‌تواند او را خوشبخت کند و از او زندگی می‌خواهد.

غافل از این که او هم دارای یک‌سری خصوصیات اخلاقی خاص خودش می‌باشد و توانایی این کار را ندارد، چراکه او هم به این امید پا به این زندگی مشترک می‌گذارد. دو نفری که هیچ‌گونه شناختی از خود ندارند، به امید این که نفر دیگری می‌تواند او را خوشبخت کند، از او زندگی می‌خواهد و عشق. درحالی که هیچ‌کدام معنای واقعی عشق را نمی‌دانند. حال من زهرا هم با این دیدگاه زندگی مشترک را آغاز نمودم و از همسرم خوشبختی می‌خواستم و او نمی‌توانست این خوشبختی



و عشق را به من بدهد و این خود اولین گام برای برداشتن به سوی ناامیدی و افسردگی بود و شاکی شدن از خداوند، که چرا بخت و اقبالم این گونه رقم خورده است؟ و مرکز و درونم را پر از انباشتگی‌ها نمود و کینه و مقاومت را برایم به همراه داشت و چهار کیفیت زندگی‌ام را که حس امنیت و هدایت و عقل و قدرت بود را تحت سیطره خود قرارداد و برایم افسانه من‌ذهنی را به وجود آورد و مرا در دردهایم گم کرد و انرژی زنده زندگی را در آن‌ها به تله انداخت و عینک سرزنش و ملامت را به چشمانم زد و دلم را تیره و تار نمود که نمی‌توانست عشق را ببیند و از جنس عشق باشد. آهسته‌آهسته شروع به شناسایی کردن خود نمودم و هدفم را از آفرینش شناختم که آیا تو این دنیا آمده‌ای که عشق را از دیگران گدایی کنی؟ درحالی‌که تو از جنس عشق و شادی هستی و مسئولیت پخش شادی و شادی‌خواری ست و زنده کردن دیگران به عشق. حال از موجود درمانده‌ای که در بیماری من‌ذهنی خود غرق شده است چگونه می‌توان عشق و خوشبختی خواست. عینکم را عوض کردم و با عینک بی‌رنگی همه چیزها را دیدم و به شناسایی نقص‌هایم پرداختم و آن‌ها را لیست و آرام‌آرام با خدای درونم آشتی.

پذیرش و تسلیم و رضایتمندی را سرلوحه زندگی‌ام قرار دادم و اعتماد و امیدم را به خداوند بیش‌تر که در این مسیر و راه می‌خواهد مرا به خودش نزدیک سازد.

و با دردهای هشیارانه و صبر و شکر و سپاسگزاری دل و درونم را صیقل داد و پرده‌ها و حجاب‌ها برداشته شد و افسانه من‌ذهنی با تمامی خصوصیاتش به حاشیه رانده و خودش را بر ما نمایان ساخت و مرکز را خالی خالی، که همگان را از جنس عشق می‌دیدم و شروع به عشق‌بازی با دنیای اطرافم کردم. هرچه بیش‌تر عشق می‌دادم از خدایم عشق بیش‌تری را دریافت می‌نمودم. این شد که همسرم را با تمامی ویژگی‌هایش پذیرفتم و آغوش گرمم را در اختیارش. هر گونه آزمایشی در این زمینه از من گرفته می‌شد با آغوش باز پذیرا بودم، چراکه آمون الهی می‌دانستم که برای ریشه‌دار کردنم و قوی‌تر شدنم گرفته می‌شود.



در نتیجه هرکسی در ابتدا بایستی عاشق خدای درون خود شود و از جنس عشق نرم و لطیف که بتواند پای به زندگی مشترک بگذارد، چراکه هیچ کسی نمی‌تواند انسان را خوشبخت کند و خوشبختی و شادی و آرامش از درون به بیرون است. اگر هزاران سرمایه و ثروت را داشته ولی خودت را دوست و عاشق خودت نباشی نمی‌توانی به زندگی ادامه دهی. فقط مرکزت را باید از جنس عدم کنی و خالی خالی تا خداوند بتواند نور خود را در درونت بتاباند. دوستان عزیزم این نمونه کوچکی از عشق درون است. حال اگر عاشق خودت باشی که همان بُعد روحانیت است و با بُعد جسمانی و شهوانی یکی گردد بدان که عشق‌ورزی و عشق‌بازی تو دو چندان می‌شود و پر از شور و پر از حرارت که هیچ‌گونه سردی در آن نیست. چراکه عشق حکومت دلت را در دست گرفته است و فرمانروایی می‌کند، حتی اگر در بدترین و سخت‌ترین شرایط و موقعیت‌های زندگی قرار بگیری. درود بر عشق و زندگی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۲۹

عمر که بی‌عشق رفت، هیچ حسابش مگیر

آب حیاتست عشق، در دل و جانش پذیر

و در پایان: وقتی که خرد بی‌منتهای کائنات سرگرم کار است زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

ای ز غم مُرده که دست از نان تهی است

چون غفورست و رحیم، این ترس چیست؟

پر انرژی و سالم بمانید.

خیلی ممنون، خدانگهدار شما.

زهرا سلامتی، از زاهدان.



با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. برنامه ۹۱۴، غزل ۱۳۱۳

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

جان و سرِ تو که بگو بی نفاق

در گرم و حُسن چرایی تو طاق؟

\*طاق: فرد، بی همتا

جان رهیده از هشیاری جسمی، متصل به آسمان بی نهایت این لحظه، در عمق و ریشه داری، خود را رها از عقل ذهن و

بسته از تمام جهات، یکدل و یکزبان، غرق در کرم و حسن و فراوانی و رحمت و عنایت و بخشش ایزدی می بیند و از

این همه حسن و خلق و وفا غرق در حیرت و شگفتی و ایستایی ذهن!

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۵۶

به حُسن و خُلُق و وفا کس به یار ما نرسد

تو را در این سخن انکارِ کار ما نرسد

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۵۶

اگرچه حُسن فروشان به جلوه آمده اند

کسی به حسن و ملاحظت به یار ما نرسد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

رویِ چو خورشیدِ تو بخشش کند

روزِ وصالی که ندارد فراق



آن گاه وجودش چون خورشیدی مهرگستر، رحمتی برای دو عالم می شود و هرچه از او ساطع می شود خیر است و برکت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

دل ز همه برگنم از بهر تو

بهر وفای تو ببندم نطق

\*نطق: کمر بند

و در این پیمان، وفا را چنان به عشق به سر می برد که دل از همه چیز و همه کس به اختیار می برد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

گر تو مرا گویی: رو صبر کن

باشد تکلیف بمالایطاق

\*لایطاق: خارج از توان

و از این عشق برافروخته در جانش، بی تاب می شود و هر لحظه، آتش این عشق و تب و تاب او در دیدار با حضرت

دوست تیزتر.

سعدی، دیوان غزلیات، غزل شماره ۶۲۳

دیدار می نمایی و پرهیز می کنی

بازار خویش و آتش ما تیز می کنی



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

سخت بود هجر و فراق، ای حبیب

خاصه فراقی ز پی اعتناق

\*اعتناق: دست در گردن یکدیگر زدن

و دلی زنده با بهشت سکوت و سکون دوست، از هجر و فراق سخت غمین و در حزن.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۹۷

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود

ز موج شوق تو در بحر بی کران فراق

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۹۷

اگر به دست من افتد، فراق را بکشم

که روز هجر سیه باد و خان و مان فراق

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

چون پدر و مادر عقل است و روح

هر دو تویی، چون شوم ای دوست عاق؟

\*عاق: نافرمان، رانده شده

و هستی و جسم و جان انسان زنده به عشق، در گرو این نور که خورنده طعام از سفره خداوند است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

روم چو در مهر تو آهی کنند

دود رسد جانبِ شام و عراق

و نشان عشق خداوند در وجود زندگان به عشق، در همه جا جاری و ساری که غرق نور و رحمت ایزدی‌اند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

در تَتَّقِ سینهٔ عشاقِ تو

ماه رُخان، قند لبان، سیم ساق

\*تتق: پرده

و او که مهر الهی در سینه دارد، نشان این عشق را در واصلین به این دریا و نور می‌بیند و می‌شناسد.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۴۶

«الَّذِينَ آتَيْنَاهُمُ الْكِتَابَ يَعْرِفُونَهُ كَمَا يَعْرِفُونَ أَبْنَاءَهُمْ وَإِنَّ فَرِيقًا مِنْهُمْ لَيَكْتُمُونَ الْحَقَّ وَهُمْ يَعْلَمُونَ.»

«گروهی که ما بر آن‌ها کتاب فرستادیم (یعنی آسمان دلشان گشوده شد)، (محمد(ص)) را (یعنی هر انسانی که در

اتصال با این آسمان است را) به خوبی می‌شناسند، همان گونه که فرزندان خود را، و لکن گروهی از آنان حق را کتمان

می‌کنند در صورتی که علم به آن دارند.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

رقص کنان در خُضَرِ لطفِ تو

نوش کنان ساغرِ صدق و وفاق





\*خضر: سبزی

آنان در اتفاقات و پیشامدهای روزگار، جدی نبوده و دست‌افشان و فضاگشا، در رضا و تسلیم و شکر، از کنار حوادث می‌گذرند و عبور می‌کنند و حاصل این تسلیم و رضا، شادی الهی که بی‌اسباب ذهن بر جانشان می‌ریزد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

دست‌زنان جمله و گویان به لاغ

طاق و طُرنبین و طُرنبین و طاق

\*لاغ: شوخی

\*طرنبین: شکوه و جلال

انسان زنده به عشق، دست‌زنان بر اتفاقات می‌خندد و سهل‌گیر است و روان و درعین حال از هیبت و شکوه و جلال بحر یکتایی برخوردار، شکوهی که هر عقل ذهن را خیره می‌کند و از ورود به ساختش باز می‌دارد.

قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۳

«قَدْ كَانَ لَكُمْ آيَةٌ فِي فِئَتَيْنِ الْتَقَتَا فِئَةٌ تُقَاتِلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَأُخْرَى كَافِرَةٌ يَرَوْنَهُمْ مِثْلِهِمْ رَأَى الْعَيْنِ وَاللَّهُ يُؤَيِّدُ بِنَصَرِهِ مَنْ يَشَاءُ إِنَّ فِي ذَلِكَ لَعِبْرَةً لِّأُولِي الْأَبْصَارِ.»

«نشانه و آیتی (از لطف خدا) برای شما در این بود که چون دو گروه با یکدیگر روبه‌رو شدند، گروهی در راه خدا (یعنی راندن همانیدگی به اطراف و خالی نگه داشتن مرکز) جهاد می‌کردند و گروه دیگر کافران (یعنی پوشندگان حقیقت بزرگ این لحظه که اتصال با مبدا هستی است) بودند، و گروه مؤمنان را دو برابر خود به چشم می‌دیدند، (یعنی هیبت و شکوه انسان زنده به عشق که از منبع و خرد الهی می‌نوشد، هر ذهنی را به تعجب می‌کشد و از این همه قدرت می‌هراسد.) و خدا توانایی و یاری دهد به هر که خواهد، و بدین آیت الهی اهل بصیرت عبرت جویند.»



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

مژده کسی را که زرش دزد برد

مژده کسی را که دهد زن طلاق

قرآن کریم، سوره قصص، بخشی از آیه ۸۳

قرآن کریم، سوره قصص (۲۵)، آیه ۸۳

«... وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ.»

«... و عاقبت و سرانجام نیک، پرهیزکاران راست.»

همانان که در پرهیز لحظه‌ای به سر می‌برند و تمام هم و غم خود را صرف بودن در این لحظه می‌کنند و از جهان و جهانیان رسته و بی‌نیاز گشته‌اند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

خاصه کسی را که جهان را همه

ترک کند، فرد شود بی‌شفاق

\*شفاق: ستیزه

بی‌نیازی از غیر و دل در لقای یار بستن، بی‌شکایتی و گله‌ای و غم او را با عشق بر جان و دل کشیدن کار عاشقان است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

لاجرمش عشق کشد پیش کش

همچو محمد به سحرگه براق

\*براق: نام مرکب حضرت رسول در شب معراج

بی شک جویندگان وصل، یابندگان اویند و چه کسی از او مهربان تر که رحمت عام و خاصش هر لحظه در جان و دل آدمی جاری است و عاشقان حقیقی سوار بر براق لحظه در سکون و سکوت با عنایت او در اعماق این آسمان، جای می گیرند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

بر بردش زود براق دلش

فوق سماوات رفاع طباق

\*رفاع: بلندی

\*طباق: طبقه

و دیگر گذشته ای که بی یاد او به سر رفته مانع و حائل نیست که لطف او دم به دم و از پی هم آینده است و او خود می داند بردن آدمی را از مرحله ای به مرحله بعد تا جایی که هشیاری جسمی در انوار بی نهایت خداوند محو و نابود شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

جان و سر تو که بگو باقیش

که دهنم بسته شد از اشتیاق

و رموز عشق را زندگان به عشق می گویند و سالکان طریق در این سیر و سلوک، همه گوش می شنوند و خاموش.



حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۸۳

رموز مصلحتِ مُلک خسروان دانند

گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

هر چه بگفتم کز و مژ، راست کن

چونکه مهندس تویی و من مشاق

\*مشاق: شاگرد

و هرآن چه در طلب دیدار بهشت روی تو ای خداوند، به کار گرفته شود، اسباب است و علت و طالب عنایت و رحمت تو، به لحظه‌ای در آسمان بی‌نهایت و ابدیت تو جای می‌گیرد. پس توبه از تمام گفت و شنودها و هم‌چنان در درگاه رحمت تو امید بر عفو توست.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۲۵

گر خاطر شریف رنجیده شد ز حافظ

بازاً که توبه کردیم از گفته و شنیده

والسلام

با احترام، سرور از شیراز 🙏🌹



با تکرار ابیات مولانا به خودمان کمک کنیم تا از خواب ذهن برخیزیم و شمع حضورمان را روشن کنیم و بیش تر از این به خواب همانیدگی‌ها نرویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰

خیزید، محسبید که نزدیک رسیدیم

آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم

ما با ناآگاهی از پیشینیانمان فقط همانیدگی‌ها را زیاد کردیم و مثل گمشده‌ای در دنیا به خواب ذهن رفتیم. از بزرگانمان بیاموزیم که هرچه فضا را باز کنیم و تسلیم شویم، به فضای عشق و زندگی نزدیک تر می‌شویم و آواز خروس و سگ که نماد بیداری از خواب ذهن است را می‌شنویم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۷

زآنکه گر آب است، مغلوب گل است

پس دل خود را مگو کین هم دل است

آب رمز پاکی و زلالی دل است، دلی که از عدم زاده شده، خانه خداست ولی ما آن را مغلوب گل همانیدگی‌ها کردیم و با جنگ و ستیزه به جان همدیگر افتادیم و با بیش تر کردن همانیدگی‌ها، هر روز بیش تر در باتلاق درد، کینه، حسد، حرص، کمال‌طلبی و سیری ناپذیری من‌ذهنی فرورفتیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳

دل، تو این آلوده را پنداشتی

لاجرم دل ز اهل دل برداشتی



ما قدر آثار بزرگانمان را ندانستیم که مسئول هشیاری خود باشیم و حتی می‌گوییم کسی به ما یاد نداده است، اکنون که گنج حضور به راحتی در دسترس ماست آیا متعهد به گوش کردن و نوشتن این آگاهی هستیم؟ و به این آموزش دل می‌دهیم؟ یا دل همانیده خود را دل می‌پنداریم و می‌گوییم خودم می‌دانم؟ غافل از این که شیطان چه عینک کبودی از همانیدگی‌ها به چشممان زده تا آلودگی دل خود را نبینیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۹

هر چه از یارت جدا اندازد آن

مشنو آن را، کان زیان دارد، زیان

هر فکری ما را به سویی می‌کشد و ما را از عدم جدا می‌کند، ما به هر جهتی که بوی یک همانیدگی می‌دهد، می‌رویم دچار بلا می‌شویم، درد می‌کشیم و این دردها را طبیعی می‌پنداریم، ما باید ناظر فکرهایمان باشیم و به جهت‌ها نرویم و با فضاگشایی و رضایت خود را به دامن زندگی بیندازیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

از هر جهتی تو را بلا داد

تا باز کشد به بی‌جهات

زندگی با قانون کن‌فکانش به همانیدگی‌های ما تیر می‌زند تا ما را به بی‌جهات و تنها پناهمان که فضای عدم است بکشاند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۴

رُو بخوایم کرد آخر در لحد

آن به آید که کنم خو با احد



\*لحد: قبر

ما که می‌دانیم در نهایت جسم ما روزی متلاشی می‌شود و ما را به قبر می‌گذارند، پس چه بهتر تا زنده‌ایم در تسلیم چون مردگان باشیم و بدون همانیدگی با فضای یکتایی خو کنیم و با من‌ذهنی خو نکنیم و هویتمان را از چیزهای بیرونی نگیریم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۶

بوی کبر و، بوی حرص و، بوی آز

در سخن گفتن بیاید چون پیاز

همان‌طور که خوردن پیاز بوی نامطبوعی به جسم ما می‌دهد، بوی بدِ تکبر، توقع، رنجش، حسادت، حرص، کمال‌طلبی، ترس و دروغ مثل بوی پیاز بدون هیچ‌گفت‌وگویی به صورت ارتعاش انرژی ناسالم از ما به بیرون ساطع می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۲

بگذشت مه روز، عید آمد و عید آمد

بگذشت شب هجران، معشوق پدید آمد

ماه روزه اشاره به پرهیز دارد که انسان آگاه زور و قوتش را از پرهیز و فضاگشایی می‌گیرد و هر لحظه در آغوش معشوق برایش عید است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۱۱

اِحْتِمَا، اصلِ دوا آمد یقین

اِحْتِمَا کن قوت جان را بین



درواقع مولانا پرهیز را اصلی‌ترین داروی زنده شدن به زندگی می‌داند. پرهیز از حرف زدن با من ذهنی، پرهیز از عیب‌بینی و به دیگران نظر دادن، پرهیز از بیش‌تر کردن و بیش‌تر خواستن‌های من ذهنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۵

ملک را بگذاشت و بر سرگین نشست

لاجرم شد خرمگس سرلشکرش

\*سرگین: فضله حیوانات

ملک ابدی فضای وحدت و یگانگی با همه عالم است ولی چشم کور من ذهنی برای بیش‌تر کردن همانیدگی‌هاست و به خاطر پول، زمین، مقام، تأییدطلبی، سلطه‌جویی و زورگویی به جنگ و آوارگی می‌پردازد و سرلشگرانش هم من‌های ذهنی بزرگ‌تر و خرمگس‌ها هستند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸

چون به من زنده شود این مرده‌تن

جان من باشد که رو آرد به من

وقتی خداگونگی خود را نشناسیم با یک مرده فرقی نداریم، این شناسایی با فضاگشایی و شکرگزاری صورت می‌گیرد. با پذیرش اتفاق این لحظه ما از جنس نور خدا می‌شویم و جان ما به زندگی زنده می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰

حق داند و حق دید که در وقت کشاکش

از ما چه کشیدید و از ایشان چه کشیدیم





حقیقت عدم است و ما در محاصرهٔ عدم هستیم، هیچ چیز به اندازهٔ فضاگشایی مهم نیست و بقیهٔ اتفاقات زندگی بازی هستند. خدا هر لحظه می‌خواهد ما را به سوی خود بکشد ولی ما مقاومت می‌کنیم و با حرص و خشم و جنگ به سوی جهنم ذهن کشیده می‌شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۵

گفت: آن الله تو لبیک ماست

و آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست

زندگی به زر زر و گریهٔ من ذهنی گوش نمی‌دهد. تسلیم و فضاگشایی لبیک ماست. ما به خرد الهی نیاز داریم نه چیزهای دنیا که ما را ناامید کند. خرد الهی سوز و آه فضای گشوده را هم چون پیک به سوی حقیقت می‌کشاند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۳۳۱

چونکه مدد بر مدد آید ز عشق

جان برهد از تن تاریک و تنگ

مدهایی که از فضای گشوده شده می‌آید ریشه در عشق دارد و در ذات زندگی نهان است، یکی از مدهای عشق، عوض کردن دید غلط من ذهنی است که جان ما را از تنگناهای قضاوت و مقاومت نجات می‌دهد و در پرهیز از همانیده شدن به دادمان می‌رسد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۵۶

هین فم اللیل که شمعی ای همام

شمع اندر شب بود اندر قیام



مولانا با اشاره به سوره مزل می‌فرماید، ای انسان تو شمع خدا هستی و شمع را باید در تاریکی روشن کرد. تاریکی شب نماد گمشدگی ما در ذهن است، با نرفتن به خواب همانیدگی‌ها، می‌توانیم شمع حضورمان را روشن کنیم و به ابدیت این لحظه که همیشه این لحظه است قیام کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۴

بیوفایی دان، وفا با ردّ حق

بر حقوق حق ندارد کس سبق

حقوق خدا یعنی هدایت، امنیت، عقل و قدرتی که از مرکز عدم می‌آید و هیچ حقوقی حقیقی‌تر از مدهای زندگی در فضاگشایی نیست. من ذهنی ما را با خوشی‌های موقت چیزهای بیرونی مشغول می‌کند و ما این گل بازی با همانیدگی‌ها را ول نمی‌کنیم و تازه طلبکارانه می‌گوییم حق من این نبود. ما با بی‌وفایی خودمان ریشه خود را می‌زنیم و زندگی خود را می‌دزدیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۱

آفتی نبود بتر از ناشناخت

تو بر یار و، ندانی عشق باخت

بدترین آفت ریشه زندگی هر انسانی، آفت ناآگاهی و ناشناختن است. در اصل هشیاری ما بعد از آمدن به دنیا به خواب ذهن می‌رود و با چیزهای دنیا همانیده می‌شود و این همانیدگی‌ها مثل پرده‌ای روی چشم عدم ما را می‌پوشاند و ما خدا را که هر لحظه کنار ماست نمی‌بینیم و عشق و زندگی را می‌بازیم.



حال که این آموزش گرانبها در دسترس ماست، بیاییم شکر کنیم و با تسلیم و توکل از خدا بخواهیم ما را مورد عنایتش قرار دهد و در پرهیز از چیزهای دنیا به ما زور و قوت دهد تا همانیدگی‌هایمان را شناسایی کنیم و شناسایی مساوی آزادی از زندان دنیاست.

با سپاس فراوان از برنامه انسان ساز گنج حضور و یاران گرامی 🙏

دیبا از کرج



سلام آقای شهبازی عزیز و دوستان گرامی برداشتی از دو بیت مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸ را بیان می‌کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر

او همین داند که گیرد پای جبر

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹

هر که جبر آورد، خود رنجور کرد

تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد

با این بیت نمی‌دانم و اعتراف به نمی‌دانم و نمی‌دانم و نمی‌دانم برایم باز شد من نمی‌دانم که صلاحم چی هست، من نمی‌دانم کدام کارم درست است و کدام کار اشتباه است، فقط می‌دانم که باید به اتفاق این لحظه فضا را باز کنم. در هر شرایطی که هستم شکرگزار باشم و صبر داشته باشم تا ببینم با این اتفاق خداوند می‌خواهد کدام هم‌هویت‌شدگی را از من جدا سازد و من باید با چشم عدم من‌ذهنی خود را نظاره کنم و خاموش باشم و توجه به سبب‌هایی که ذهن نشان می‌دهد نکنم تا این مردگی، این توهم از من را خدا جدا کند.

ذهن به دنبال صدمه زدن به من و دیگران است و توجیه می‌آورد و می‌خواهد که من طبق خواسته او که باورهای کهنه و قدیمی و عادت‌های فرهنگ من‌ذهنی است و شرطی‌شدگی‌ها عمل کنم، اما من فقط نگاهش می‌کنم. حرصش می‌گیرد، داد می‌زند که از من دفاع کن، چرا چیزی نمی‌گویی؟ چرا فقط نگاه می‌کنی؟ و من مبهوت فقط نظاره‌گر هستم و ندایی از درونم می‌گوید آرام باش، من پشت تو هستم، مگر نمی‌خواهی خودت را بشناسی، پس به این القائات ذهنت توجه نکن و نترس. من هم به ندای دوم گوش می‌دهم، با درد هشیارانه فقط نظاره‌گر هستم و نمی‌دانم که چه می‌شود.



اوایل از عدم من ذهنی من را می ترساند، اما با وجود ناشناس بودن فضای عدم، به حرف من ذهنی گوش نمی دادم و هر موقع که احساس می کردم که خدا دارد یک هم‌هویت شدگی را از من جدا می کند و من ذهنی از خشمم دارد می سوزد فقط به مکان امن الهی پناه می بردم و می گفتم خدایا به تو پناه می آورم، خودت این ترس و وحشت را از من دور کن و بعد از مدتی من دیدم که دیگر از آن سروصدا و وحشت و ترس خبری نیست و من آرام شدم و بعداً برایم این‌ها باز می شد که ما هنوز با فضای عدم الفت نگرفتیم، به خاطر همین چون همیشه با پنج حسمان ارتباط برقرار می کنیم و چون ارتباط با فضای عدم فراتر از ذهن و پنج حس ماست برای ما ناشناخته است، اما با خواندن ابیات مولانای جان کم کم این انس و خوی گرفتن آسان تر و شیرین تر و دلچسب تر شد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مُرده بیرون می کند

نفس زنده سوی مرگی می تند

با سپاس، زهرا، تهران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

[Shahbazi@rapidtest.com](mailto:Shahbazi@rapidtest.com)